



شکل خامی از مردار

دومان ملکی

شکل خامی از مردار

دفتر شعر

دومان ملکی

انتشار الکترونیکی: زمستان ۱۳۹۲

کلیه حقوق محفوظ است!

©All rights reserved.

- تقدیم با درد ... ۴
- از زندان درونم ... ۵
- این صدا از کجا می آید ... ۶
- از این خودمانی تر ... ۷
- ما در معرض ... ۸
- داشت شلاقش را گرم می کرد ... ۱۰
- تنت را در نیاور ... ۱۲
- بودن در کنارت ... ۱۳
- نپرس از ثانیه‌ها چه می دانم ... ۱۴
- "کاملاً رمانتیک درباره‌ی رنج" ۱۶
- خواب و بیداری ... ۱۸
- "هایکو در گورستان" ۱۹
- به خود می بالم ... ۲۰
- دریا در همان هجای اول ... ۲۲
- تا اطلاع ثانوی ... ۲۳
- تا چند وقتِ دیگر ... ۲۵
- جنون نادرِ عقلی ... ۲۷
- فردا ... ۲۸
- هر واژه‌ام ... ۲۹
- دور بایست ... ۳۱
- از یک تبانی آشکار ... ۳۳
- نه تنها بی همگان ... ۳۴
- بگو بزن به بیراهه ... ۳۵
- نمی دانم اکنون ... ۳۶
- برای خانه همواره دیر است ... ۳۷
- زیستن ... ۳۸
- تو که خود را در باد ... ۳۹
- تو خودت یک روشی ... ۴۲
- این ققنوس را از من دور کنید ... ۴۴
- آخرین ترانه شروع شد ... ۴۵
- شبت به آرامی تاریخانه ... ۴۷

تقدیم با درد
همچون روحی کز کرده در ماشینِ لباسشوئی
که در چاکِ امنِ پیرهنت جا خوش کرده بود
و با هر سرگیجه نقشِ بر زمین می شد

آویزان از بندِ رختی
که پایین تر می آید
با هر کلاغ
تقدیم می شود
با درد
با تابِ غیابت
که هدیه می کنی به سرما
وقتی خاکسترت را حتا باد هم پس می زند
از ترسِ این که در یک چرخشِ ناقص
هوهویش به هق هق تغییرِ صدا دهد.

□

از زندانِ درونم خبر آید که نیا
خانه از انتظار خالی ست
از هر برهوتی سحرتر
و شکلِ خامی از مردار
به ویژه در گرگ و میش

۲

مگر آفتابگردانم
بگردم به سمتی که تو
و همینجوری خشک و خالی نام بگیرم
بی آنکه صدایم زده باشی؟

۳

خلاصه این که مهر بون
نانای نای نای نینای نای
جا تره و بچه نیست
نینای نای نای نینای نیا
که آزاد نخواهی شد
خانه از انتظار خالی

□

این صدا از کجا می آید؟
این صدای پای بی حاصل
که ضربِ پاشنه‌ی راستش بر سنگفرش می گوید دوستت دارم
و ریتمِ نوکِ پنجه‌اش به خونم تشنه است

من که می دانم صاحبش تنها به این درد می خورد
پتو را تا زیر گوش‌هایم بکشد بالا
تا یک وقت سرما نخورم

این تحفه‌ی بی دریغِ مهر و درد
که با یک گامش ترک می خورد یخِ درون
و در گامِ دیگر
بوی خون
از گلو تا سوراخِ بینی
راه باز می کند

□

از این خودمانی تر دیگر ممکن نبود
نجسته یافتم
و نکشته برایش مردم

فصل را یادم نیست
اما تا به خود آمدم
دیدم هوا هنوز روشن است

□

ما در معرضِ تابشِ مستقیمِ آفتابِ قرار داشتیم
پوست‌ها تیره و رگ‌ها برآمده
تنها بودیم
تنهاتر از آوار
تنها طبقِ آخرین اخبار

من کمی دورتر می‌ایستادم
آن‌جا که هر آبی زلال‌تر از تو
هر صدایی صاف‌تر
هر لبی زمزمه‌تر
نشستِ خونت از جرزِ دیوار از هر مهی نرم‌تر

تو کمی نزدیک
این‌جا که پرهیز از سفر
رهاوردش
سکونت در حدِ فاصلِ یک قدم تا توست
و از عابری که صدای انفجار شلوارش را خیس می‌کند
تابی خانمانی
راهی نیست.

و ماه
از چاه
چه عمقی داشت!
و چاه
که ماه را
بی صدا می بلعید
در بوی خون، بخارِ ادرار
و اهمِ اخبار

□

داشت شلاقش را گرم می کرد
تا وقتی از راه می رسی
دیوارِ صوتی ترک بردارد
و ردِ ابرویت
در تسخیرِ آینه
مچاله تر از همیشه

هر دو بی سلاح بودیم
دست بردم ماهیتابه را بردارم
اما دسته اش شکسته بود
به قیچی دست بردی
گوشتکوب از آب درآمد

شب
[با تمام سلام‌هایی
که از غروب در دهان مزمزه می شد
فراموشی‌هایش در آغوشِ تو]
و صبح
وداعی که با نورِ آفتاب از راه می رسد
در طول و در عرض

مسلح
تا بن دندان



تنت را در نیاور
پیراهنت را دوست دارم
ممکن است وسوسه شوم توش فین کنم

خاطره موریانه بود
ماهی نبود که پلکِ پولک کلوزآپام کند
با این ریتمِ پوکم کند دوکم کند خوکم کند

پوست را جر بده آن پیراهن زیباست
از یاد به باد رسیدن آسان بود
می خواهم به یادِ آن روزها که از پیراهن به تن می رسیدم
سگم را آزاد کنم
تا تنت با تمامِ اغلاطِ چایی اش تلفظ شود

□

بودن در کنارت
تمام جهان را در پراتنز قرار می دهد
و آغوش از شعر بی نیازم می کند
با تو زمین هنوز گرد نیست
و انسان برهنه چرخ را اختراع نکرده

نخستین آتش در وجود ما برپاست
دستم را بگیر
به این رؤیا نیاز دارم
قول می دهم بی صدا بمیرم
بی آن که آبی در دلت تکان بخورد

□

نپرس از ثانیه ها چه می دانم
از شاهرگی آماده بر میز
و آن چاقوی بی مروت نک تیز

هیچ سهمی از من در تو نیست
مگر ستایشِ واژه‌هایی
-آن هم تک و توک-
که البته
در نظرت چیز کمی نیست

کافی ست اندکی لب فروبندم
تا در دم به بیکاره‌ای بدل گردم ناچیز
که حتا گفتارها از بوییدنش احتراز می کنند.

حاصل آن که مرا
از ویروسِ قافیه گریزی نیست
گاهی دچارش می شوم
یعنی به جای چپق
تپق را انتخاب می کنم

برای درکِ بهتر
می‌توانی پرسه‌زنی بی احتیاط را تصور کنی
که روزه‌ی سکوت گرفته
تا راهِ بازگشت را گم کند
(او که زمانی هر تپشش نام تو بود).

پس لازم است
هر تیکش به تاکی لال ختم شود
هر گامش به درکی استوار
از گذشته‌ای ناهموار

□

"کاملاً رمانتیک درباره‌ی رنج"

در رنج، مهربان‌ترین صدا نیز
با تیغی در آستین سر می‌رسد
و هیچ دستی در نوازش
از سطح پوست فراتر نمی‌رود.
چشم گاهی دو دو می‌زند
و نگاه از خود می‌رهد.

تلاش برای فرار از خیره شدن به درون
از عواقب رنج است.
رنج بی‌صداست
و آن‌که میدان را شلوغ می‌کند
یا سلول را در هم می‌ریزد
از رنج
جز چسناله‌ای خفیف هیچ نمی‌داند.

هر گونه آمادگی قبلی بی‌فایده است
رنج فرصت استقبال را از واژه‌ها دریغ می‌کند

و هرگز به آن‌ها اجازه نمی‌دهد
در پاسخ به پرسشِ "اکنون به چه کاری مشغولی؟" این‌گونه در کنار هم
چیده شوند:
"مشغولِ رنج کشیدنم"
می‌فرماید:
"هیچ شرمی نومید کننده‌تر از رنج نیست"

در رنج
شکوهِ عظیمِ کاخِ تنهایی
کلبه‌ای حقیر جلوه می‌کند
و کالبدِ بی‌مقدارِ انسانی
پدیده‌ای برخوردار از نیرویی شگرف.

□

خواب و بیداری
در تسخیرِ پلک‌های توست

روزی نشد در حدِ فاصلِ میانِ دو قدم
از ذهنم عبور نکنی
شبی نشد خواب در بینم
سرک نکشی
خوابِ سقف
آوار نشوی

این جاست که قدرِ فرصت‌ها را می‌دانم:
در غیابت پیوسته آماده می‌شوی
برای هر قدمی
که به دورترین نقطه پرتابم می‌کند:

طبقِ معمول
از لای در سرک می‌کشی
و از سقف آوار می‌شوی
این بار
بر بستری خالی

□

"هایکو در گورستان"

آن شب سخن نگفت
به رختخواب رفت
دراز کشید
و مرد

زن دوم: این که چیزی نیست، باید بدونی وقتی زنده بود چی کار می کرد!
زن اول: مگه چی کار می کرد؟

راهزن بود
به کمین می نشست
خسته می شد
و می رفت

□

به خود می‌بالم
هیچ کس را ندارم
تا با او
از تو حرف بزنم.

چنان تنه‌ایم
که نومیدی
مثالِ گربه‌ای که عشوه‌هایش به تکه استخوانی نمی‌ارزد
ضمنِ رعایتِ فرسنگ‌ها فاصله
از کنارم عبور می‌کند.
این سرنوشت من است:
دور شدن بی تو لطفی ندارد

تا به خود بیایی
از کنارت عبور کرده‌ام
با احتیاطِ کامل
نگران از پراکندنِ عطری یا محو گشتنِ لبخندی
تاراندنِ تارِ مویی
یا منحرف ساختنِ مسیرِ اشکی

مقصد را نپرس
آن‌ها گوش‌های‌شان در خواب تیزتر
لبخوانی‌شان حرف ندارد
و رؤیایشان همراه با تنفسی ناموزون
در مشتِ کودکی شش‌ماهه جاگیر می‌شود.

بی تو دیگر مهم نیست
می‌توان به هر سمتی رفت
هر گوشه‌ای نشست
و با هر آوازی گریست
به خصوص با یک شیش و هشت مшти
یا یک دل ای دل ای کاردرست.

□

دریا در همان هجای اول
راه باز می کند
از میان کمی امان بریده
همراه با ته فنجانِ ماسیده بر میز
که دیگر یک میز نیست
و صندلی به دردِ نشستن نمی خورد.

نه شتابی
که غبارش از روی قفسه ها
در حلق فرو رود
وقتی نشسته ای درست در نقطه ی پرگارِ وجود
و روح در بازدمی رؤیایی به اشیاء سرایت می کند.

در هجای دوم
هر دو ترجیح می دهیم یکی مان بمیرد
پس غبار با شتاب در حلق فرو می رود
از صدقه سرِ همان بازدمِ رؤیایی

□

تا اطلاعِ ثانوی
این قلب صرفاً می‌تپد.

نه برای روزی که فرصت
به وفور در دسترس است
و به قدری دیر
که هر چند بار به استقبال بیایی
جز ارگان‌یسمی بیهوده
با احشایی از گاه
نصیب نمی‌بری

هیچ نشانه‌ای حاکی از هر گونه مبارزه
در جهتِ به خاک مالیدنِ پوزِ همسایه
یا دستیابی به آغوشی که دمی گرم‌تر کند
در چنین تپشی نهفته نیست.

ماشینِ بی‌مرگی‌ست
به کار می‌افتد
صرفاً برای کشتنِ وقت
تا روندِ پایانِ ناپذیرِ انتظار

مشمولِ بخشایشی کسالت‌بار
جیره‌ی جنونی خفیف را
هر صبح در کاسه‌ام تف کند.

□

تا چند وقتِ دیگر
خیابان‌ها شلوغ می‌شوند
مردم از سر و کولِ هم بالا می‌روند
پیرزن‌ها زیر دست و پا له می‌شوند
و آن قایقِ کاغذی
-در باتلاقی که قبلاً آسمش رود بود
و نیمی از شهر را تا غروب به نظاره می‌نشاند-
غرق می‌شود.

آنگاه دیگر هر صدایی به گوش ناآشناست:
از تکرارِ نام تو بر لبانِ من
تا جیغِ لاستیک بر آسفالتِ لهیده
از تکرارِ نامِ من بر لبانِ تو
تا وز وزِ مگس در سرسرای تاریک
آن‌گاه دیگر انتظار ابدی است
برزخ نیست که شاید روزی به سر رسد
قیامت نیست که روزی به پا شود
در حدِ کشک است
در حدِ یک روسپیِ تنها زیر باران
با زخمی بر گوشه‌ی لب.

کافی است فقط یکبار امتحان کنی
دستم را رها کنی
تا دانشِ بی همتایمان از کابوس
دهانِ گشادش نیمه‌باز بر خطِ افق
و زبانِ بی انتهایش فرشِ زیرِ پایمان
بی مرزتر از همیشه

آن‌گاه فقط کافی است صدایت کنم
تا هرگز برنگردی

□

جنونِ نادرِ عقلی
خیالِ قابلِ فهم
فضایِ بینِ دو نقلی
اسیرِ لایقِ رحم
بیا که رهایی بدونِ غم مانده است
برو که اسارت بر این پای بستِ ویران بی دلیل نیست
که همین دیروز
چرا دیروز
پیش از آن که سر برگردانم
ناگهان دیدم دوستم داری؟
به تارِ موی بر بالش
که دیدم
پاسخی ناچیز را
از مرگ به رگِ گردن نزدیک تر

من آن جا به تو وصل می شوم
که از دسترست به دور است:
کمی آن طرف تر
قدمی دورتر از تو
□ برای سکوتی تمام قد

فردا
بی هیچ دلیلی
خواهم گشود
رؤیای دیدنِ پلک‌هایت را
در بیداری

آخرین نگاهم باش
تا سفید بمیرم
از داغِ هزار بوسه بر غوغای درد

در خوابِ تو برخیزم
آن جا که طبقِ آمار
از هر پنج انگشت یک وجب جا
و از هر دو انسان
یک آغوشِ ولرم دستکم
حاصل می‌شود

□

هر واژه‌ام
بوسه‌ای ست پنهانی
خطاب به تو
از سلامی که مثل قند در دهان
تا هر فحش آب نکشیده
از آوایی سحرانگیز که لب‌ها را نوازش می‌دهد
تا بادی که در میانِ وردی بی‌وقفه از گلو خارج می‌شود.

من همانم که از یک مزرعه‌ی چغندر
تا همین فاضلاب را
در بوسه‌ای کوچک باز یافت می‌کنم
از نوکِ قله تا سرایشیبِ سقوط

حال بگو تو کیستی؟ از کجا می‌آیی؟
دستم را چرا رها نمی‌کنی؟
نجاتم را وظیفه‌ای انسانی تلقی می‌کنی
یا صعود
آغوشِ توست؟

بگو تا قطعش نکرده‌ام

و پنجهی سردم را
در دستت باقی نگذاشته‌ام.

□

دور بایست
اما دوری نکن
کورسویی باش در تاریکی
و شبی پر ستاره
در روزِ روشن
نزدیک بایست
اما نزدیکی نکن
لکه‌ای باش در روشنایی
و خورشیدی بی معنی
در ظلمتِ نگاه
زیرِ اجاق را روشن کن
ذهن را پرواز بده به جاهای دور
به نقاطِ دست نیافتنی
آن جا که نشسته‌ای
تا دورت بگردم
راست بایست
میهمان داریم
عاشقِ زیتون باش و تشنه‌ی عود
و به گاهِ فاصله نقطه‌ای ناشناس
سیب‌زمینی داشت از یادم می‌رفت

از حلاوتِ صبح
هنوز کام‌مان اندکی شیرین است
و رویکردمان به ابدیت
سرآغازِ مسیری نو در تاریخِ بشر

همین جا بایست
و آب را ببند در آبگوشت
الساعه برمی‌گردم

□

از یک تباری آشکار تا آن رهایی پنهان
روزی سردت خواهد شد
تا برهنه شوم

که چگونه با شعری در تقویمت غروب می کنم
بی آن که حتی یک روز قسر در برود
و نیک می دانستی اگر یک وقت در دسترس نبودم
یا در مستراح تشریف دارم
یا مرده ام

اطلاع حاصل نمی شود از آن جا که هیچ کس نمی داند
دور بایست و نظاره کن
تا گرمت شود
یخ بسته ام

□

نه تنها بی همگان
که بی تو نیز به سر می شود
می ماند بی
که می چسبد به نیاز
و راحت را تا بگیری
من دیگر به هیچ دری خیره نخواهم ماند
و خلاص

می بینی که نه جایی برای سخن مانده نه مکانی برای نکته
نه سازی که راهی با او آن توان زد
نه مادر فاکری که با او رطلِ گران
پس دیگر وقتش است
بیا وسط برقص و گل‌های دامنت را
کف می‌زنیم گل می‌کاریم تو دروازه
و شب تا پایان سکوت
تخته بازی می‌کنیم و
نرد عشق می‌بازیم

□

بگو بزن به بی‌راهه
برو بیفت در چاه
اصلاً بگو دوستت ندارم
[هر چند با اختلافی اندک
اما درست مثل ناظم حکمت]
می‌زنم
می‌افتم
می‌روم

□

نمی دانم اکنون مرا به یاد می آوری یا نه
دیروز که در تقلا بودم به تو فکر نکنم
از خودم پرسیدم
و امروز تنها تقلائی دیروز را به یاد می آورم
و فردا
دریغ از تخته پاره ای
تا به آن چنگ اندازم

اوج رهایی ست
مردن در یاد تو

□

برای خانه همواره دیر است
شب‌های بی پروا
به گور می‌برند کوچه را
از سر تا ته
و ظلمتی که پشتِ سر جا مانده
از حدِ معمول بسی فراتر

او هووه او هووه (سرفه بود)

گم شدن در آغوشِ محال
به دردِ زنده ماندن می‌خوری در گور
به دردِ ماسیدن بر سقفِ دهان

□

زیستن
بی تو
چه زیباست

همان حال و هوایی
که با تو نیز
و از درونِ هر واژه
همان گرگی
که پیش از تو نیز
زوزه اش
به قرینه حذف می کرد
افعالِ بیهوده را

□

تو که خود را در باد رها می‌انگاری
در زبان اسیری
من نیز
که تمام درها به رویم گشوده است
و صراحتم در بیان
پوست را می‌شکافد
و حفره‌ای ناپیدا در عمقِ شکم
ناتوان از توصیفِ جرزِ ناخنت اما

این یک پیامِ آشکار است
که بی هیچ زد و بندی
در کنجِ تاریخِ خاک خواهد خورد
نامه‌ای سرگشاده
که هیچ کس نخواهد خواند
و زخمی که دهان باز می‌کند به درون

پایانِ انتظار است
برای روزی که آخرین شعرم را
تو نوشته باشی
تا رها شوم از قیدِ نام

(قرار بود تا آن روز
تا آن شعرِ بی خش
این عاشقانه‌ی در بند را
به عنوانِ محصولی مبتذل از این بنگاه
تحویل بگیری
و پیش از امضای رسید
گردنش را کمی کج کنی
تا شرمسار شود از این رقصِ بیهوده
در پیچ و تابِ زبان)

رفیقِ نیمه‌راه است
نه چشم‌هایی که بنگرد
نه لبی که بجنباند
عطسه می‌کند و می‌گوید
سرفه می‌کند و می‌گوید
اصلاً بادی در می‌دهد
اما می‌گوید

درها را می‌بندد و خلأ را جاری می‌کند

او که رهایی را
در حدِ بادِ تنزل می دهد.

□

تو خودت یک روشی برای خاطره‌زدایی
هر لبی که ابدیت از کنارش جاری است
چندی بعد در حدِ برشی آنی سقوط می‌کند
تو آن مدفنِ پر دار و درختی
که با هر سلامت
از ماتحتِ رؤیا شعر می‌آفرینم
آن زنگوله که دلنگ صدا می‌دهد
و امواجش فنجانِ روی میز را لب‌پر می‌کند

تو آن دغدغه‌ای
که در دکمه‌ی شلِ پیراهن
-سومی از بالا-
جا خوش می‌کند

تو بهترین مقدمه‌ای برای مردن:
تاکنون صدها شعر تقدیمت شده / و ده‌ها نفر به خاطرت اقدام به
خودکشی کرده‌اند
آن هم در حالی که / تنها پنج درصد جانِ سالم به در برده‌اند.

با تو دیگر هرگز

با یقه‌ی اتو نکشیده
در انظار ظاهر نخواهم شد
و پاک از یاد خواهم برد
آن کس که در برزخ به سر می‌برد
رو به دیوار سخن می‌گوید
و انتظار برایش مفهومی است بی پایان
معلق در تکراری ابدی

□

این ققنوس را از من دور کنید
مایه‌ی دردسر است
مدام آتش می‌گیرد
و از خاکسترش سر برمی‌آورد
صدایی کر کننده در حرارتی بی حد

نخستین بار از پشتِ پله‌ها تنوره کشید
و دودش در چشمم فرو رفت
حالا لبِ پنجره
سیگارم را می‌گیراند
به دستم می‌دهد
و بعد ناگهان
در همان کامِ اول خاکستر می‌شود.

دورش کنید
موهای گر گرفته و پلک‌های سوخته‌ام را ببینید!
تن برنزه‌ام را
دورش کنید!

□

آخرین ترانه شروع شد
مست و شاش کف کرده
ضمیری لبالب از تو
بریده از بندِ ناف

هنگام وداع
در نگاه نمی‌گنجیدیم
تا فرداروزی اگر در خیابان به هم برخوردیم
به دعوت نیازی نباشد.

باید خودت را آماده کنی:
هنگام دست شستن از حبابِ تنت
از انعکاسِ تو در جانِ اشیاء
هنوز فرا نرسیده:
زیرِ هر سنگ پستانی در کمین بود
گشنگی سرم نمی‌شد
از چاکِ سینه تارِ نگاه
خستگی نمی‌شناختم
از هزار چهره اما
حتا یکی

کمی دیر رسیدم
فقط کمی
و از دور دیدم یک ضمیرِ ناقابل
با دستانی خشکیده از اشک
سر به زیر خارج می شود
بی آن که از سحرِ صدایت
جز سرسامِ مرگ
توشه‌ای بر چیده باشد.

□

شبت به آرامی تاریکخانه
به هنگامِ ظهورِ عکس
همراه با لامپِ قرمزِ کم نوری
که چشم را نوازش می دهد

□

